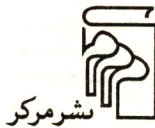


جنایت و مکافات

فیودور داستایفسکی

ترجمہی احد علیقلیان



فهرست

۱	پیش‌گفتار مترجم انگلیسی
۱۵	بحش یکم
۱۲۵	بحش دوم
۲۶۱	بحش سوم
۳۶۹	بحش چهارم
۴۷۳	بحش پنجم
۵۷۳	بحش ششم
۶۹۷	سرانجام
۷۱۹	یادداشت‌ها

بردیک غروبی گرم و دم کرده در اوایل ژوئیه مرد جوانی از اتاقکی اجاره‌ای در کوچهی س — ی بیرون آمد و به حیاناں رفت و آهسته، گویی با تردید، به طرف پل ک — ن راه افتاد

بخت یارش بود که روی پله‌ها با رن صاحب‌خانه روبه‌رو شده بود اتاقش درست زیر پام خانه‌ی بلند پیح‌طبقه‌ای بود و بیش‌تر به گنج شیه بود تا اتاق رن صاحب‌خانه که این دحمه را با یک وعده غذا اجاره داده بود — و خدمت‌کاری هم هراگاهی آن را بطافت می‌کرد — در آپارتمانی یک طبقه پایین‌تر زندگی می‌کرد، و مرد جوان هربار برای بیرون رفتن ناچار بود از حلو آشپزخانه‌ی صاحب‌خانه رد شود که درش معمولاً چهارتاق رو به پله‌ها باز بود و هربار هم که از کنار آن می‌گذشت از حفت ترس و دلهره قیافه‌اش درهم می‌رفت تا حرحره به صاحب‌خانه بدهکار بود و از بر خورد با او هراسان

به این که آدم بردل و توسری خورده‌ای باشد، درست برعکس؛ اما مدتی بود که به رودرچی و تشویشی شیه بیماری هراسی دچار شده بود چنان در خود فرورفته و از همه‌کس کناره گرفته بود که نه‌تنها از بر خورد با رن صاحب‌خانه بلکه از رویارویی با هرکسی هراس در دلش می‌افتاد زیر بار فقر خرد شده بود؛ اما تازگی‌ها حتی سگیی بار فقر و فاقه را نیز احساس نمی‌کرد به امور

رورانه‌اش هیچ توحهی نداشت و رعتی هم نه این کار نشان می‌داد در واقع
 از رن صاحب‌خانه هر قدر هم که برایش دسیسه می‌چید هراسی نداشت اما
 ایستادن روی پله‌ها، گوش دادن به ابواب و پاره‌ها و حرف‌های چربیدی که هیچ
 اهمیتی برایش نداشت، این همه در تنگنا قرار گرفتن برای پرداخت ندهی، این
 تهدیدها و شکایت‌ها و در تمام این مدت احبار به طفره رفتن، بهانه تراشیدن،
 دروغ گفتن — آه، نه، بهتر بود گربه‌وار از پله‌ها پایین برود و بی‌آن که کسی
 بسیدش برسد به چاک

اما این بار که وارد حیانات شد خودش هم از شدت ترس از رویارویی با
 طلکارش شگفت‌زده شد

با لحد عحیی بر لب اندیشید «می‌خواهم دست نه چپین کاری برسم اما
 از چه چیزهای بی‌اهمیتی می‌ترسم! هوم بله همه‌چیز به دست خود آدم
 است اما نه علت بردلی محص همه‌چیز از چنگش می‌لعد این یک اصل
 بدیهی است از خودم می‌پرسم مردم از چه چیز بیش تر می‌ترسند؟ برداشتن
 گامی تازه، ردن حرفی تازه، از همین است که بیش تر ترس را دارند. با این
 همه، ریادی وراحی می‌کم برای همین است هیچ کاری نمی‌کم، چون ریادی
 وراحی می‌کم اما شاید قصیه این طور باشد وراحی می‌کم چون هیچ کاری
 نمی‌کم یک ماه گذشته کار هر رورم شده در گوشه‌ای دراز کشیدن و حیال
 محال یافتن اصلاً حالا برای چه دارم می‌روم؟ آیا نه راستی از پس انجام آن
 برمی‌آیم؟ آیا آن کار حدی است؟ نه، نه هیچ‌وجه حدی نیست فقط دارم با آن
 ور می‌روم، خیال‌نافی محص ناریچه! بله، شاید هم یک ناریچه!»

بیرون هوا بی‌اندازه گرم و نفس گیر بود و جمعیت در هم می‌لولیدند، همه‌ها
 آهک و داربست و آخر و گرد و عمار، و آن بوی گند مخصوص تاستان که برای
 هر پتربورگی که از پس احاره‌ی خانه‌ای بیلاقی برمی‌آید این همه آشناست —
 این چیزها ناگهان اعصاب پریشان مرد حوان را سحت به هم ریخت بوی گند
 تحمل‌ناپذیر می‌خانه‌ها که به‌خصوص در این بخش شهر تعدادشان زیاد بود، و
 مست‌هایی که هر دم سر راهش سر می‌شدند، با این که آن روز رور کاری بود،

نمای نرفت‌انگیر و حرن‌آلود این مطره را کامل می‌کرد یک دم نرفتی عمیق
 در چهره‌ی طریف مرد حوان نمایان شد راستی این مرد حوان بسیار رعنا بود،
 بلندبالا و ناریک‌اندام و حوش‌تراش، با چشم‌های سیاه ریبا و موهای حرمایی
 اما حوان اندکی بعد گویا عرق در اندیشه شد یا، بهتر بگوییم، حتی در نوعی
 فراموشی فرورفت، راه که می‌رفت دیگر نه آن‌چه در پیراموش بود توحهی
 نمی‌کرد و نمی‌خواست هم نکند فقط گاه‌گاه ریر لب چیری می‌گفت، از سر
 عادت نه حرف‌ردن با خود که هم‌اکنون پیش خود نه آن اعتراف کرده بود و
 درعین حال می‌دانست که افکارش گاه پریشان می‌شود و سیه‌اش تحلیل رفته
 است رور دومی بود که تقریباً چیری برای خوردن نداشت

لباشش نه قدری فلاکت‌ناز بود که هر آدم دیگری، حتی کسی که نه این
 طرز لباس پوشیدن خو گرفته است، شرم داشت از این که روز روشن با چپین
 لباس ژنده‌ای بیرون بیاید. اما در چپین محله‌ای بعید بود که لباس کسی تعجب
 مردم را برانگیزد بردیکی نه بازار گاه‌فروشان، فراوانی خانه‌های حاص و اسوهی
 جمعیت که بیش ترشان صععت‌گران و پیشه‌ورانی بودند که در این حیانات‌ها و
 کوچه‌های مرکز پتربورگ گرد آمده بودند گاه آدم‌هایی چنان رنگ و وارنگ
 را در چشم‌اندار عمومی نه تماشا می‌گذاشت که تعجب کردن از هر قیافه‌ای
 خود مایه‌ی تعجب می‌شد اما دل مرد حوان چنان از تلحی نرفت آکنده بود که
 نه رعم حساسیت حوانان که گاه در او بیر نه چشم می‌خورد کم‌ترین
 ححلتی از لباس‌های ژنده‌اش احساس نمی‌کرد رونه‌رو شدن با آشنایان یا
 دوستان سابقش که معمولاً دیدارشان را حوش نمی‌داشت البته فرق می‌کرد
 با این همه، هنگامی که گاری بسیار بررگی که یانویی نکره آن را می‌کشید از
 کنارش گذشت و مردی مست که هیچ‌کس نمی‌دانست چرا و نه کجا می‌شتاند
 ناگهان از نالای گاری فریاد رد «هی، تو، با آن کلاه آلمانی!» — و نا اشاره به او
 نعره رد — مرد حوان حشکش رد و بی‌احتیاز کلاهش را محکم چسبید یک
 کلاه سیلندری بلند تسیمرمان (۱) بود، اما پوسیده و نه کلی رنگ‌ورو رفته، پر از
 سوراخ و لکه، بی‌له و فرورفته که نه طرز مصحکی روی سرش یک‌ور مانده